

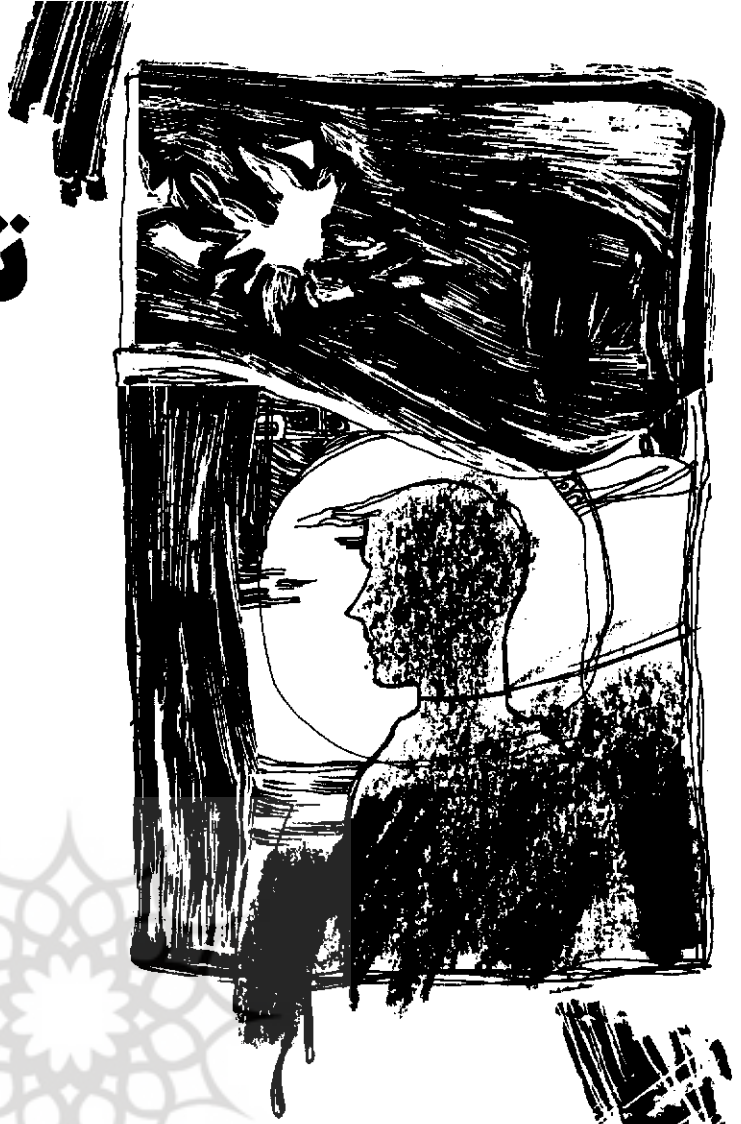
شرحی بر تعزیه سیاوش

(بخش اول)

● نثار صدای صمیمی ایرج بسطامی

و بارش آتش از سرینجه‌های حسین مجیدیان بر پرده‌های تار

■ محمدعلی علومی



حکیم طوس، این داستان منظوم شگفت و شگرف را از جهات شخصیت بردازی، شیوه داستان‌سرایي و معماری اثر، بررسی می‌کنم.

در آغاز، ذکر این نکته، شایسته و بایسته است که در حماسه - چه در حماسه شرق و چه در اسطوره‌های غرب - ما با طرح و توطئه، گره افکني و گره گشایی، به معنای معمول و مرسوم امروزی آن مواجه نیستیم. زیرا در حماسه، پهلوان می‌کوشد که وظیفه و رسالت خویش را - وظیفه و رسالتی که غالباً خدا (در بینش یگانه پرستی خودمان) و یا خدایان (در بینش یونانی و رومی) بر عهده او گذاشته‌اند - به بهترین و شایسته‌ترین شکل به انجام و فرجام رساند و نام‌آور گردد که رستم گفت: مرا نام باید، که تن مرگ راست! همچنین، این نکته نیز هست که حماسه‌سرا به رازهای مرموز و شگفت حاکم بر هستی انسان می‌پردازد و آنها را باز می‌نمایاند.

توجه حماسه‌سرا به منش و کنش اشخاص، پرداختن به حوادث و پیشبردشان، همه و همه، در راستای بیان همین رازهای مرموز، شگفت و شگرف، جاری بر جهان و انسانند.

رازهایی آنچنان ژرف و شگرف و چیستان‌گون، که پیوسته شاعران و اندیشمندان ما را به حیرت واداشته است.

مولا علی (ع) در يك گروه بندی ژرف و شگرف و در عین حال دردمندانه از انسانها، آنها را چهار نوع و نمونه می‌داند. سه گروه اراذل و اوپاشند (۱) آنهايي که در خانواده‌های پست، حقیر و فقیر دیده می‌کشایند و می‌بالند. در سراسر زندگانشان مگر خشونت نمی‌بینند و خود، مگر راه خشم و خشونت را نمی‌روند ۲- آنهايي که در ژرفای دل، خواهان کشتار انسانهایند، اما تربیت و موقعیت خانوادگی، مانع عربده کشی و قداره بندیشان می‌شود ۳- آن گروه از زاهدان ریایی که با ظاهری بس آراسته، دل و جانی سیاه و تپا دارند.

مولا (ع) تنها يك گروه را شایسته و بایسته نام نیک، بزرگ و بزرگوار انسان می‌داند: آنان که یاد خدا و خلق خدا، پیوسته دلشان را محزون می‌دارد. و «سیاوش»ی که فردوسی ترسیم کرده است، به زعم نگارنده، انسانی ست این‌سان.

آثار سترگ ادبی، به البرز سرفراز می‌مانند که چکاد در قرازانای آسمان نهان دارد و هر تماشاگر، شگفتزده، از منظرگاه خود، تنها گوشه‌ای از آن را می‌بیند و درمی‌یابد. چنین است سوگسرود سیاوش در شاهنامه حکیم ایرانی، ابوالقاسم فردوسی.

من به فضل الهی و با یاری خواهی از روان تابناک

به نام خداوند جان و خرد
در دامان هستی، آنگاه که زمان مفهومی یافت، آن
دو گوهر همزاد نخستین پدیدار شدند. آن دو گوهری
که یکی شان در اندیشه و گفتار و کردار نیک بود و
دیگری زشت.

از میان این دو گوهر، دیویرستان، راه مینوی
راستین را برنگزیدند و درحالی که یویان راه فریب
بودند؛ با هم به سوی خشم شتافتند تا آزار دهند مردم
را. آنگاه، دژ واپسین، آنانکه پیروی از دروغ کردند،
شکسته و درهم ریخته شوند و در آن هنگام است که
یاران بهمین و پیروان راستی پیروز شوند؛ مزد آن همه
نیکی بستانند و به آشیان خوش سرمدی اندر شوند.
اوستا - بخش گاتها

فردوسی می‌فرماید:

چپ و راست هر سو پتاهم همی
سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند، نیک پیش آیدش
جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد
همی از نژندی فرو بزمرد
مدارایج تیمار با جان بهم
بگیتی مده جان و دلرا به غم
که ناپایدار است و ناسازگار
چنین بود تا بود این روزگار

و می‌فرماید:

چنین است رسم سرای کهن
سرش هیچ پیدا نپینی زین
چو رسم بدش باز یابد کسی
سزد گر به گیتی نماند بسی
و خیام می‌فرماید:
اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین خط معمانه تو خوانی و نه من

و حافظ می‌فرماید:

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معنا هیچ دانا در جهان آگاه نیست

و می‌فرماید:

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

حالیا بردازیم به تعزیه سیاوش:

در آغاز این داستان منظوم آمده است که روزی، سران و سرداران ایرانی، برای شکار، به دشت می‌روند و در نزدیک مرز توران، در بیشه‌ای، دختری خوب چهر می‌یابند. او، امیرزاده‌ای تورانی، گریزان از ظلم پدر و ستم روزبانان، به ایران و به لایه لایه بیشه‌ای انبوه، دور از گروه، پناه آورده است. دختری، آنچنان زیباست که بر سر تصاحب او، در میان امیران جدال در می‌گیرد تا آنجا که قصد جان او را می‌کنند:

سخن‌شان زتندی به چلی می‌رسید

که آن ماه را سر بهاید برید
(گوی این رسم زمانه است که آنان که در صورت و سیرت زیبا بودند در این خاکدان اندوه دیر نمانند. همچون سیاوش و سهراب، فرهاد و مجنون و دیگران و دیگران).

پاری، تا جدال در میان امیران فرو نشیند، رأی و رای را بر عهده کیکاوس می‌نهند و او شیفته و شهیدای دختر تورانی، به شبستان خویش، به همسری می‌فرستد!

از پیوند میان کاوس (شاه ایران) و این دختر (امیرزاده تورانی) است که سیاوش به دنیا می‌آید. مادر سیاوش:

مادر سیاوش، امیرزاده‌ای تورانی است و توران در پیش اساطیری و حماسی ایران، سرزمین سیاهی و تباهی است؛ برخلاف ایران که سرزمین روشنایی و پاکی است.

پیوند دختر امیر تورانی با کاوس، شاه ایران، در ضمن، پیوند روشنایی و ظلمت نیز هست که مادر سیاوش، گرچه از توران و ظلم پدر گرفته؛ باری ریشه در آن دیار دارد و هم در آنجا بالیده است. در فرجام، می‌بینیم که سیاوش نیز، از ایران - اسیر در نیرنگ و

رنگ سودابه و بی‌خردی کاوس - به جستجوی راهی به راهی به توران می‌گریزد.

این را ناگفته نگذاریم که حاصل پیوند زناشویی در میان ایرانیان و تورانیان، فرزندان است با بختی سیاه و فرجامی خونبار؛ همچون سهراب و همچون سیاوش.

این پهلوانان جوان، گرچه به این سبب که پندری ایرانی دارند، خون دلیری و پاکی در رگهایشان می‌جوشد و می‌توفد و گرچه در جسم و جان زیباوند و در پهلوانی بی‌همتایند؛ اما تقدیر، برایشان سازی ناساز می‌نوازد و راهی خونبار فرارویشان می‌نهد.

وای شکفتا شکفت که در سراسر شاهنامه، تنها در مورد دو پهلوان است که سران ایران و توران، خواسته و ناخواسته، همدست می‌شوند تا پهلوانی جوان را از میان بردارند. یک جا در سوگسرود رستم و سهراب است و دیگری در سوگسرود سیاوش.

پاری، برگردیم بر سر تعزیه. دختر امیرزاده تورانی در گفتگو با کاوس، تاکید دارد که نیاش گرسیوز است و نژادش به فریدون می‌کشد

بدو گفت خسرو نژاد تو چیست

که چهرت به مانند چهر پرست
بگفتا که از مام خاتونیم

به سوی پدر ز آفرید و نیم
نیایم سبهدار گرسیوزست

بد آن مرز خرگاه او پروزست

و فریدون، پدر ایرج و تئورج و سلم بود و جهان را در میان پسرانش بخش کرد. ایرج، کوچکترین پسر و خردمندترین و پاکدلترین آنها بود. فریدون، پادشاهی ایران را به ایرج داد و پادشاهی توران را به تئورج داد و سلم را، شاه روم و چین کرد. برادران ایرج حسد بردند و تئورج، شاه توران، تافته و بر تافته از خشم و حسد، ایرج، شاه ایران را به ناسزاوار کشت و این چنین شد که کین کشی در میان ایرانیان و تورانیان ریشه دواند و جنگهای پی در پی در میان ایرانیان و تورانیان در گرفت. قتل سیاوش پاکدل و بی گناه به دست افراسیاب، آتش این جنگها را سوزانتر و فروزانتر کرد و سر انجام در زمان کیکاوس، با قتل افراسیاب و گرسیوز، جهان به عدل و داد، آرامش و آشتی درآمد. گرسیوز، برادر افراسیاب و نیای مادری سیاوش بود و هم او، با رنگها و نیرنگهایش، مسبب اصلی قتل سیاوش شد.

مادر سیاوش چه نام داشت؟ و در ایران چگونه زیست و چه کرد؟ حماسه سرای ما، به او نمی‌پردازد. زیرا که در پیش ژرف حماسه سرای طوس، انسانها می‌آیند تا نقش خویش را به انجام و فرجام رسانند و بگذرند (همچنین است تهمینه و دای سهراب در سوگسرود رستم و سهراب و همچنین است جریره، دختر پیران و همسر سیاوش که فرود را به دنیا می‌آورد و فرود، خود، سوگسرودی دارد.... آنگاه که از بر جان کیکاوس و خشم بر جان افراسیاب، چیره می‌شود؛ نقش رستم و پیران نیز محو می‌گردد).

مادر سیاوش، زنده می‌ماند تا آن زمان که سیاوش از زابل و از نزد رستم به حضور پدر بر می‌گردد. آنگاه مادر سیاوش می‌میرد و شکفتا شکفت که بی‌دزنگ، پس از مرگ مادر سیاوش است که چهره دیگر گونه زنی تهاکار و سبهاکار - سودابه - آشکار می‌شود.

فردوسی در بنای ژرف و شگرف این سوگسرود شکفت، هیچگاه حوادث را بیهوده نیاورده است و هر رویدادی راه به معنایی دارد. گویی با مرگ آن زن زیبا و ستمدیده و با حضور این زن بدگوهر، حکیم ما نخواسته است این دو گونه زن را در کنار هم بنهد و با هم ببیند... در تعزیه سیاوش، کیکاوس و سودابه در ایران، و نیز افراسیاب و گرسیوز در توران، انعکاس سیاه و پژواک شوم همدیگرند.

کیکاوس، اسیر عشق به سودابه و برده دیو آز است. سودابه، خود، اسیر دیو شهوت است و نیز عنان عقل کیکاوس را هم به دست دارد. در توران، افراسیاب، اسیر دیو خشم و اسیر رنگ و نیرنگ گرسیوز است. گرسیوز، خود نیز اسیر دیو آز است و عنان عقل افراسیاب را در اختیار گرفته است.

دیوها، در ایران و توران، همدست می‌شوند تا با توطئه‌ای سیاه، سیاوش را از میان بردارند. سیاوش، آزمونگین و پاکدل، اخلاق گرای و خداجوی است. دیوها تاب تحمل او را ندارند. با این همه، در نگاهی ژرفتر و کلی‌تر، افراسیاب و گرسیوز، کیکاوس و سودابه، همه و همه، عروسکهای بازی زمانه‌اند. راستی را، رأی و رای جهان آفرین بر این بود که از خون سیاوش سیلی دمان به راه اندازد. افراسیاب و گرسیوز و سودابه را آشکارا در این سیل و سیلاب خون غرقه نماید و کیکاوس را در پیشگاه انسان رسوا سازد. سیاوش، با همسرش فرنگیس، دختر افراسیاب، گفته بود که:

مرا زندگانی سر آید همی

غم روز تلخ اندر آید همی

ز شب روشنایی نجوید کسی

کجا بهره دارد ز دانش بسی

ترا پنج ما هست از آبهستی

ازین نامور بچه رستنی

درخت گزین تو بار آورد

جهانرا یکی شهریار آورد

سرافراز کیکسروش نام کن

به غم خوردن او را دلارام کن

زخورشید تابنده تاثیر خاک

گذر نیست از رای یزدان پاک

از ایران بیاید یکی چاره گر

به فرمان دادار بسته کمر

از ایدر ترا با پسر در نهان

سوی رود جیحون برد ناگهان

نشانند بر تخت شاهی ورا

به فرمان بود مرغ و ماهی ورا

از ایران یکی لشکر آرد به کین

بر آشوب گردد سراسر زمین

پسا لشکرا کز بی کین من

بپوشند جوشن به آتین من

ز گیتی سراسر بر آید فروش

زمانه ز کیکسرو آید به جوش

به کینم از امروز تا رستهخیز

نهی جز از گرز و شمشیر تیز

سیاوش، در گذر و گذار از رنجها و اندوهان بی

کران، به تدریج، به ژرف نگری و روشن بینی و دانایی

خاصی رسیده است.

هومر گفته است: «بسیار کم فرزندان همانند پدرتند. بیشترشان بدترند! کم اند کسانی که هنرمندتر باشند.»

سیاوش پسر کیکاوس و پدر کیکسرو است. کیکاوس، به گواهی پهلوانان و سرداران ایرانی، مردی تند خو و حتی دیوانه است. او بارها، فریب دیو را می خورد و در سوگسرو سیاوش نیز کیکاوس، اسیر عشقی شوم به سودابه است. آنچنان عشقی که حتی خرد را از او در می رباید و پاکترین انسان ایرانی را به چنگ و چنگال دشمن می فرستد. سیاوش، پهلوانی اخلاق گرا و پر آزر است. مردی است دیندار و انسانی است نیکدل و نیکخواه. سیاوش، همچنین از معدود وارستگانی است که می تواند شهر آرمانی خویش را بنا نهاد.

پس، از چنان پدری - سیاوش - لاجرم، پسری راد را می شاید و می باید. کیکسرو با کشتن دیو نهادهایی همچون افراسیاب و گرسوز دام ساز، جهان را، سراسر، به عدل و داد، رامش و آرامش در می آورد و خود، سرانجام، از ترس آن که مباد همچون جمشید و کیکاوس به فریب دیو دچار آید، شهریاری جهان را فرو می هلد و به کوهی برف پوش می رود و در همانجا ناپدید می شود.

کیکسرو، در عمل، قویتر و بهتر از پدر است که در جهان طرحی نو در می اندازد و خود، قلندرانه از هر چه هست و نیست روی بر می گرداند و شتابان به حضور معشوق می رود. و سیاوش، پسر کیکاوس، در جان و اندیشه و کردار، بس و بسیار بهتر از پدر است که هیچ دیوی با جان سیاوش انباز نیست. او نیز به سان عارفی واصل، رضای حضرت دوست را می جوید و همچون ابراهیم ادهم از پادشاهی روی بر می تابد و قلندروار از تاج و تخت می گذرد و منصور وار، سر به دار می سپارد.

هگل، حماسه را تجسم سرشت، روح و روحیه ملتی می داند. به گفته فردوسی در شاهنامه، ما چنین بوده ایم. هر پسری از پدرش بهتر و هنرمندتر بود.

یکی از بارزترین خصائص سیاوش، خرد و درنگ کاری اوست. اولیس اساطیر یونان نیز، چنین است. اما سیاوش، نفاوتی اصلی و اساسی با اولیس دارد و آن، اخلاق گرایی و آرمانخواهی اوست. اولیس، به گواهی سوفوکل یونانی و ویرژیل رومی و حتی هومر، برای دست یابی به هدف، از نیرنگ و فریب کوتاهی نمی کند و گاه، نافته و برتافته از خشمی بی دلیل، دیگران را می کشد. سیاوش ما، اما، چنین نیست. او برای حفظ پیمان یزدان و برپایی داشتن آرمانهای اخلاقی زیست و جانفدا شد:

و لیکن به فرمان یزدان، دلیر

نیاشد ز خاشاک تا پیل و شیر

کسی کو ز فرمان یزدان بتافت

سر آسیمه شد، راه دانش نیافت

از همان آغاز که سیاوش، دیده به سرای سنج بر

رنج می گشاید با چهره زیبا و اختر سیاه، متفاوت از

همگان است:

جهان گشت از آن خورد بر گفتگوی

کز انسان نبیند کسی روی و موی

جهاندار نامش سیاوخش کرد

بدو چرخ گردنده را بخش کرد

هر آن کز شمار سپهر بلند

بدانست نیک و بد و چون و چند

ستاره بد آن کودک آشفته دید

غمین گشت چون بخت او خفته دید

بدید از بدو نیک آزار اوی

به یزدان پناهید از کار اوی

سیاوش، هنوز کودک است که رستم پرورش او را

بر عهده می گیرد و رستم در شاهنامه تجسم خصائل

ویژه ایرانی است.

هگل، در باره شخصیت‌های اصلی حماسه گفته

است که آنها، افرادی کاملند که در خود، همه صفات

ویژه خصلت قومی را متمرکز کرده اند.

ایرانی بی، به سان رستم، آنگاه که پی و تاب پایداری

در برابر هماوردی سپهر را نمی آورد، به چاره پناه برده و

سر ستمگر بیگانه را با پیش و فرهنگ خویش رام و

آرام و او را - بی که خود بداند و بفهمد - اسیر و مغلوب

خویش ساخته است.

(بنگرید به فرجام و سرانجام حکومت اسکندر و

خلیفه های بنی امیه و بنی عباس و حاکمان ترک و

خانهای مغول، در تاریخ خونبار ایران).

ایرانی، باز همچون رستم، پیوسته با سلحشوری و

سر بلندی پیشاوری دشمن آشکار ایستاده، اما در چاه

مکر ناپراد، فرو غلطیده است (در تاریخ مشروطه،

همچنین بود که ستارخان پهلوان را نه استبداد که

سرانجام، مشروطه با تیرش زد و در تبعیدش کشت).

باری، سیاوش در نزد رستم است که هنرها و

دانشهای زمان خود - از سواری و تیراندازی تا راه و

کار سپهداری و دادگری و ... - را می آموزد. پس، اگر

کاوس پدر جسمانی سیاوش است، رستم آموزگار و

پدر روحانی اوست. سیاوش، دو خصلت بارز خویش،

اخلاق گرایی و آزادگی را، از رستم آموخته است.

بنگرید به حضور شیانه تهمنه دختر شاه سمنگان در

خوابگاه رستم و برخورد اخلاق گرایانه او با تهمنه و

بنگرید به برخورد خشم آلود رستم با کیکاوس، در

سوگسرو رستم و سهراب که رستم به خشم، بر کاوس

خروشیده بود که:

سرنیزه و تیغ یار من اند

دو بازو و دل، شهر یار من اند

چه آزاردم او، نه من بنده ام

یکی بنده آفریننده ام

سیاوش، سرشتی درنگ کار دارد. (برخلاف

سهراب که سرشتی دارد شتابناک.)

آنگاه که سودابه در دیدار با سیاوش، برده از شور

شهوایی خویش برمی دارد، سیاوش، با خود می گوید:

اگر سرد گویم بدین شسوخ چشم

بجوید دلش گرم گردد زخمش

یکی جادویی سازد اندر نهان

بدو بگرود شهر یار جهان

همان به که با او به آواز گرم

سخن گویمش اندکی چرب و نرم

و سیاوش، پهلوانی پر آزر است، آنگاه که

سودابه:

رخش تنگ بگرفت و یک بوسه داد

بدو کش نبود آگه از ترس و داد

رخان سیاوش چو گل شد زشرم

پیاراست مژگان به خوناب گرم

و سیاوش، اخلاق گرایی دیندار است. سیاوش،

پیشاوری تندباد دمان شهوت خواهی سودابه ابتدا با

خود:

چنین گفت بادل که از کار دیو

مرا دور داراد کیوان خدیو

نه من با بدر بی وفا می کنم

نه با اهرمن آشنایی کنم

و سرانجام، سیاوش، آشکارا، خطاب به سودابه

شهوت پرست، چنین می خروشد:

سیاوش بدو گفت هرگز مباد

که از بهر دل، من دهم دین به باد

چنین با بدر بی وفا می کنم

ز مردی و دانش جدایی کنم

سرانجام، در ادامه ماجرای عشق شوم سودابه به

سیاوش، سیاوش بنا به رأی و رای موبدان و به نشان

پاکی اش، به سرافرازی و سلامت از کوه آتش

می گذرد.

آتش (آذر)، پاک ترین عنصر هستی و پسر

اهوراست. آذر، پاک است و پاکان را نمی سوزاند و در

ایران باستان، گذر و گذار از آتش، شیوه ای برای

اثبات بی گناهی مردمان بود.

البته در پیش اوستایی، آذر، انواع و اقسامی دارد

که بی جا نیست اشاره ای گذرا به آن داشته باشیم.

۱- آذری که در آسمان، پیشاوری اهوزامزدا

می سوزد و زرتشت آن را به زمین آورد. این آذر

آسمانی و مقدس، پیوسته در آتشکده های

آذرگشسب، آذر فرنبغ و آذر برزین مهر می سوخت.

۲- آذری که در بهشت است.

۳- آذر عزیزی که مایه حیات انسان و حیوان

است.

۴- آذری که در نباتات می سوزد و زنده اشان

می دارد.

۵- آذر آسمانی و تندر جهنده که دیوان را از

آسمان می رماند.

سیاوش، به جهت خردمندی، اخلاق گرایی و

دینداری اش، اصلا و اساسا در تقابل و تعارض با

نیرنگستان سودابه قرار دارد. نیرنگستانی که در آن،

سودابه حاکم است و کیکاوس، شاه ایران، با بی

خردی تمام، چیزی نیست مگر عروسکی خیمه شب

بازی، اسیر اسفون و سرنیجه جادوی سودابه، که به هر

راه که خود بخواهد می چرخاند و می گرداندش.

پس از گذر و گذار سیاوش از آتش، رفتار کیکاوس

با سودابه - از پس خشمی ناچیز - چنین است:

بدین نیز بگذشت يك روز گار

بدو گرمتر شد دل شهر یار

چنان شد دلش باز پر مهر اوی

که دیده نه برداشت از چهر اوی

دگر باره با شهر یار جهان

همی جادویی ساخت اندر نهان

بد آن تا شود با سیاوخش بد

بدانسان که از گوهر بد سزد

ز گفتار او شاه شد بد گمان

نکرد ایچ بر کس پدید از نهان

باری به هر جهت، آنگاه که افراسیاب به ایران

حمله و هجوم می آورد؛ سیاوش راهی برای گریز از نیرنگستان سودابه می یابد. در ضمن، سیاوش در جنگ با دشمن، همچون هر پهلوانی دیگر، جوای نام و نام آوری نیز هست که:

بدل گفت من سازم این رزمگاه
بخوبی بگویم بخوارم زشاه
مگر کم رهایی دهد داد گری
ز سودابه و گفتگوی پسر
و دیگر کزین کار نام آورم
چنین لشکری را به دام آورم

آنگاه که افراسیاب، در جنگ با سیاوش شکست می خورد و خود، ترسان و هراسان از تقدیر و دلیری سیاوش، با او پیمان آشتی می بندد و بنا به رأی وزای رستم و سیاوش، افراسیاب به نشان راستی اش در آشتی جوئی، صد تن از نزدیکانش را، به گروگان به نزد سیاوش می فرستد. کیکاوس، پسر را فرمان به کشتن گروگانها، پیمان شکنی و هجوم به توران می دهد. بدیهی است که سیاوش پارسا، چنین فرمان ناسزاواری را گردن نخواهد نهاد؛ زیرا از دیدگاه ایرانیان باستان و همچنین در متون اوستایی، پیمان شکنستن، هر چند که این پیمان با دشمن باشد، در شمار بزرگترین گناهان بوده است.

سیاوش برای آن که مبادا پیمان بشکند و جنگ بجوید و سرگروگانهای بی گناه را ببرد، چاره ای مگر گذرو گذار از دیار توران و رفتن به دور جایی در جهان نمی یابد. سیاوش با دوستانش، سرداران ایران، بهرام و زنگنه شاوران، رای می زند و راز می گوید. از فرمان ناسزاوار پسر خویش و تورانیان می گوید که:

چو کشور سراسر ببرد اذخند
گروگان و آن هدیهها ساختند
همه موبدان آن نمودند راه
که ما باز گردیم از این رزمگاه
و را گرز برفزونیست جنگ
چو گنج آمد و کشور او را به چنگ

چه باید همی خیره خون ریختن
چنین کین به دل اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی
نه از بدتری باز دانند بهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد
وز این پس همه رفته باید شمرد

پسندش نیامد همی کار من
بکوشد به رنج و به آزار من
به خیره همی جنگ فرمایم
بترسم که سوگند بگزام
همی سر زیزدان نباید کشید
ز کار نیاکان نباید رمید

دو گیتی همی برد خواهد زمن
بمانم به کام دل اهرمن
سیاوش، همچون رستم می اندیشد و می گوید و رفتار می کند، زیرا که او پرورده رستم است. رستم، پیشتر به کیکاوس گفته بود که:

کسی کاشتی جوید و سور و بزم
نه نیکو بود پیش رفتن به رزم
و دیگر که پیمان شکن نیز شاه
نباشد پسندیده نیکخواه

ز فرزند پیمان شکستن مخواه
مگر آنچه اندر خورد با گناه
نهانی چرا گفت باید سخن؟
سیاوش ز پیمان نگردد زین

کاخ کاوس، حالیا، برای سیاوش، دیار تباهی شده است که در آن، دیو شهوت سودابه و دیو آواز کاوس بر اورنگ فرمانروایی نشسته اند و سیاوش نیک اندیش، نمی تواند این مایه و پایه از سیاهی و تباهی را تاب آورد، پس بیهوده نیست که او این سان دردمندانه با دوستانش، بهرام و زنگنه، سخن می گوید:

بدیشان چنین گفت کز بخت بد
فراوان همی بر تم بد رسد
بُد آن مهربانی دل شهریار
به سان درختی بر از برگ و بار
چو سودابه او را فریبده گشت
تو گفتی که زهد گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من
بهرمرد از او بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار
که با مهر او آتش آورد بار

نزادی مرا کاشکی مادم
وگر زاد، مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها باید کشید
فراوان غم و رنج باید چشید
درختیست این برکشیده بلند
که بارش همه زهر و برگش گزند

سیاوش، سرانجام به توران زمین می رود. افراسیاب، مفتون و مجذوب او و بنا بر توصیه پیران خردمند، سیاوش را به سان فرزندی، گرامی می دارد. فرنگیس، دختر خویش را، به همسری به سیاوش می دهد و بخشی از کشورش را به وی می بخشاید. از کارهای نمایان سیاوش در توران، بنای گنگ دژ و سیاوشگرد است.

در اساطیر دینی ایران باستان چنین آمده است که در آن سوی دریای چین و آب زره و از پس بیابانی فراخ، کوهی است پس بلند که سر پرستاره می ساید و گرداگردی دارد به پهنای صد فرسنگ و بجز یک در، از هیچ سویی بدان راه نیست و چند روزیان هوشیار، راه بر صدهزار مرد می بندند. در کوه نخجیر است و به دشت، آهواست و همه جا، ترواست و طلوس و کیک.

سیاوش بر فراز نای چنین کوهی شهری می سازد و از سنگ و گچ و رخام و جوهری ناشناخته، حصاری پس بلند بر گرداگرد آن بر می آورد. در این شهر، نه گرمایش گرم است و نه سرمایش سرد. در آن کسی بیمار نیست. همه جای شهر، رود و جوی است با آبهای روشن خوشگوار و همیشه، بهار است و در فرجام کار جهان، بازسازان جهان، از آنجا به در می آیند. این گنگ دژ است. سیاوش، از آن پس، شهری برای پادشاهی خویش بنا می نهد و سیاوشگرد را می سازد. اما بنای گنگ دژ، برای سیاوش فرخنده نیست. این را اختر شناسان می گویندش. در دیدار میان پیران و سیاوش:

بدو گفت پیران که ای شهریار
چه بودت که گشتی چنین سوگوار؟

چنین داد پاسخ که چرخ بلند
دل کرد بر درد و جانم نژند
که چون گنگ دژ در جهان جای نیست
چنوشارسانی دلاری نیست
مرا فر نیکی دهش یار بود
خردمندی و بخت بیدار بود
بدانسان یکی شارسان ساختم
سروش را به پروین برافراختم
کنون اندرین هم به کار آورم
برو بر فراوان ننگار آورم
چو خرم شود جای و آراسته
بر از گنج و کاخ و هم خواسته
نباشد مرا شاد بودن بسی
نشیند بدین جای دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من
نه بر مایه گردی ز پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز
ز کاخ و از ایوان شوم بی نیاز
شود تخت من، گناه افراسیاب
کند بی گنه مرگ بر من شتاب
چنین است راز سپهر بلند
گهی شاد دارد، گهی مستمند

سیاوش، همراه با رنجهای بی کران و اندوهان بی پایان، خود به تدریج به ژرف نگری و روشن بینی شگرفی می رسد و ای شگفت که سیاوش، سرانجام، دیدگاهی جبر گرایانه می یابد. آنگاه که دشمن با دشنه آخته به قصد جانش آمده است؛ سیاوش به ایرانیان همراهش چنین می گوید:

مرا چرخ گردان اگر بی گناه
به دست بدان کرد خواهد تباہ
به مردی بد آن روز آهنگ نیست
که با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند بارای و هوش
که با اختر بد، به مردی مکوشا

سیاوش، گرچه فرجام خونبار زندگانی خویش را می داند، اما رنگ و نیرنگ گریسیوز دام ساز را باور می دارد؛ آنگاه که گریسیوز به سیاوشگرد می آید و همچون بازیگری چربدست و استاد آه و فغان بر می آورد. می نالد و می گرید، سیاوش می گویندش:

گر از شاه توران شدستی دژم
به دیده در آوردی از درد نم
من اینک همی با توایم به راه
کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدآن تا زهرزه نیازاردت
چرا کهنتر از خویش داردت؟

اگر دشمنی آمدستت بدید
که تیمار و رنجش بیاید کشید
من اینک به هر کار یار توام
چو جنگ آوری مایه دار توام
سیاوش، برای خاطر خود، هرگز حاضر نیست که دست به شمشیر یازد و پیمان آشتی جوئی با شاه توران زمین را بشکند، اما ستمدیده ای را یاری رساندن از اخلاق جوانمردان و پهلوانان است.

در جایی، از قول اندیشمندی عارف - که اینک یادم نیست در کجا و از قول چه کسی؟ - جمله ای دیده ام با این مضمون که این جهان، همچون آینه ای است و

هرکس، نقش خویش را در آن می‌بیند.

و سیاوش نیکدل، نقش نیکدلی را در اطرافیان خویش می‌بیند و هم به این سبب است که رنگ و نیرنگ گرسیوز دام ساز را باور می‌دارد و او توطئه قتل سیاوش را به پیش می‌برد.

کیکاوس:

کیکاوس، از شاهان کیانی، پسر کیقباد و پدر سیاوش است. او به گواهی پهلوانان ایرانی و همچنین رستم زال، شاهی است نابخرد و خودکامه، تندخو و کینه جو. هم اوست که نوشدارو را از سهراب جوان دریغ می‌دارد، به این بهانه که:

ولیکن اگر داروی نوش، من
دهم زنده ماند گو بیلتن
شود پشت رستم بنیرو ترا
هلاک آورد بی گمان مرمرا
چو فرزند او زنده ماند، مرا

همی خاک باشد به دست اندرا
کیکاوس نیز همچون جمشید، فریفته دیوم می‌شود. او، گاه به فریب دیو به آسمان بر می‌شود و گاه به نیرنگ دیو به جنگ دیوان مازندران می‌رود و اگر یاری رستم نبود، او در جنگ دیو سفید جان می‌سورد. کیکاوس در سوگسرد سیاوش، اسیر عشقی شوم به سودابه و همچنین اسیر دیو آز است. سودابه خوبچهر، دختر شاه هاماوران، عنان عقل و خرد کیکاوس را به دست دارد.

سودابه، اما خود اسیر دیو شهوت است. آنگاه که شور شهوانی سودابه به سیاوش سر به رسوایی بر می‌دارد، سودابه بدگوهر، به رنگ و نیرنگ، بچه‌های دیو را همچون بچه‌های مرده خود و کیکاوس به شاه می‌نمایاند و به نیرنگی زنانه، زار می‌گرید و کیکاوس نیز، همدل و همراه با آن زن جادو:

سهبید ز گفتار او شد دژم

همی زاریگریست با او بهم
کسی کرد سودابه را خسته دل

به آن درد بنهاد پیوسته دل
و آنگاه که سیاوش، به آزمون پاک‌اش به سلامت از کوه آتش می‌گذرد و سپس سودابه گنهکار را می‌بخشاید، سودابه نیرنگبار، باز، بر عقل و خرد کیکاوس چیره می‌شود:

دگر باره با شهریار جهان

همی جادویی ساخت اندر نهان
بدان تاشود با سیاوخش بد

بدانسان که از گوهر بدسزد
ز گفتار او شاه شد بدگمان

نکرد ایچ بر کس پدید از نهان
بازی به هر جهت، حکیم طوس، دلالت مهر زرف کیکاووس به سودابه را چنین بر شمرده است:

ز هاماوران آنس اندیشه کرد
که بر خیزد آشوب و جنگ و نبرد
و دیگر بد آنگه که در بند بود
بر او نه خویش و نه پیوند بود

پرستار، سودابه شد روز و شب
نه پیچید از آن رنج و نگشاد لب

سه دیگر که یک دل پر از مهر داشت
بیایست ازوهر پداندر گذاشت

چهارم کز و کودکان داشت خرد

غم خرد را خرد نتوان شمرد
می‌بینم که کیکاووس، به روا یا ناروا، باری، با چنین زنجیرهایی به سودابه، بسته و وابسته شده است. پس، بی سببی نیست که آنگاه ایرانیان، تافته و برتافته از آتش خشم به سودابه بدگوهر، بردار کردن او را از شاه می‌خواهند، دل کاوس پر از درد و رویش زرد می‌شود:

چو سودابه را روی برگاشتند

شبهستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد

نهان داشت، رنگ رخس زرد شد
باز به همان دلایل تا سیاوش بخشایش جان
سودابه را از شاه می‌خواهد، کیکاوس بی درنگ:

سیاوخش را گفت بخشیدمش

از آن پس که خون ریختن دیدمش
کیکاوس، همچنین، اسیر دیو آذ نیز هست، آنگاه که سیاوش در جنگی پیروزمند با افراسیاب، او را شکست می‌دهد و افراسیاب هراسان، پیمان آشتی می‌بندد و به نشان راستی و درستی‌اش صد تن از نزدیکانش را، گروگان به نزد سیاوش می‌فرستد؛ کیکاوس، اسیر آذ، حال که پیروزی را بس سهل و آسان دیده است؛ در دیداری با رستم می‌گوید:

شما گر خرد را نستید کار

نه من سیرم از جنگ و از کارزار
به نزد سیاوش فرستم کنون

یکی مرد با دانش و رهنمون
بفرمایمش کاتشی کن بلند

بیند گران پای ترکان بیند
بر آتش بنه خواسته هر چه هست

نگرتا نیاری به یک چیز دست
پس آن بستگانرا بر من فرست

که سرشان بخوام ز تن شان گسست
تو با لشکر خویش، سر پرز جنگ

برو تا به درگاه او بی درنگ
بیشتر گفتیم که این فرمان را - که به دور از فرمان

یزدان و آئین پهلوانی و جوانمردی است - رستم و سیاوش نخواهند پذیرفت و نپذیرفتند.

بازی، آذونباخردی کیکاوس، چنان راه بر سیاوش پاکدل می‌بندد که او، ناگزیر، به جستجوی گریزگاهی از نیرنگستان سودابه و پدر، به توران می‌رود

به این قصد که:

شوم، گوشه جویم اندر جهان

که نامم ز کاوس گردد نهان
اما راستی را، کیکاوس گرچه اسیر عشقی شوم به

سودابه و اسیر دیو آذ است و گر چه، سودابه اسیر دیو شهوت است، و لیکن اینها همه، سر به سر، عروسکهای بازی روزگار، تقدیر و خواست جهان‌آفرینند، که:

چنین بود رای جهان‌آفرین

که او جان سپارد به توران زمین
و سیاوش، به بهرام و زنگه، گفته بود:

که روشن زمانه بر انسان بود

که فرمان و رای جهانبان بود
سودابه:

سودابه، در این تزیه، نقشی همسان همتای

تورانی خود، گرسیوز، دارد. گرسیوز در توران، عنان خرد شاه ترکان را در دست دارد و سودابه در ایران، عنان عقل کیکاوس را.

سودابه، خود، اسیر دیوهای شهوت و کینه است. بدگوهری است شهوت پرست و نیرنگساز. سودابه، آنگاه که نخستین بار سیاوش را می‌بیند، او را زیبا می‌یابد و دل‌باخته‌اش می‌شود.

داستانسرای توانای توس، این دل‌باختگی و بی‌قراری روان سودابه و نمود آن بر برون و حالات ظاهری سودابه را با تصویری، چنین قدرتمند و مؤثر بیان می‌نماید:

یکی روز کاوس کی با پسر

نشسته که سودابه آمد بدر
بناگاه روی سیاوش پدید

بر اندیشه گشت و دلش بر امید
چنان شد که گفتی طراز نخ است

و گر پیش آتش نهاده یخ است
سودابه، گرفتار در گردباد شهوت خویش، کسی را

نهانی به نزد سیاوش می‌فرستد و او را به شبستان شاه فرا می‌خواند. سیاوش نمی‌پذیرد. سودابه، نیرنگساز،

به نزد کی کاوس می‌رود و با این بهانه که خواهران سیاوش خواهان دیدار اویند، شاه را او می‌دارد که

سیاوش را به شبستان بفرستد. سودابه، در دومین دیدار سیاوش از شبستان شاه، شور شیدایی خویش را به او

بیان می‌نماید و در سومین بار، سودابه، عنان گسسته، از شیدایی خود که حالیا، به یکبارگی در شهوتی

شیطانی فرو پیچیده و گم شده است؛ آشکارا می‌گوید و حتی سیاوش را به آزار تهدید می‌کند که می‌گوید:

بهانه چه داری تو از مهر من

چه بیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام

خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد

بر آنم که خورشید شد لاچورد
یکی شاد کن در نهانی مرا

ببخشای روز جوانی مرا
فزون زان که دادت جهاندار شاه

بیاریامت یاره و تاج و گاه
و گر سر بهچی ز فرمان من

نیاید دلت سوی درمان من
کنم بر تو این پادشاهی تبه

شود تیره بر روی تو هور و ماه
این بخش از داستان، با قصه حضرت یوسف(ع)

و زلیخا، شباهی پس شگفت دارد. سودابه نیز، به سان زلیخا، آنگاه که از معشوق پاسخ رد می‌شنود،

خود، از ترس رسوایی، جامه می‌درد. می‌خروشد و رخ می‌خراشد و سیاوش را - بی گناه - متهم می‌کند.

کیکاوس، جامه و دست و روی سیاوش را می‌بوید، می‌بیند که از سودابه بوی مشکتاب و گلاب

می‌آید و از سیاوش، نه.

کیکاوس، بی گناهی پسر و سیاهکاری همسرش را در می‌یابد، اما سودابه بدگوهر، به رنگ و نیرنگ، زنی

جادوگر و حامله را - با دادن زر بسیار - او می‌دارد که بچه بیندازد و آنگاه، آن بچه‌ها را همچون بچه‌های خود

و کاوس به او می‌نمایاند و این سان دل کاوس را به سیاوش بدگمان می‌نماید. سودابه، پیشتر، در حضور

كاوس، به سیاوش تهمت زده بود كه:

مرا خواست كآرد به كاری بچنگ

دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ

نیردمش فرمان، همه موی من

بكندو خراشیده شد روی من

یكى كودكى دارم اندر نهران

ز پشت تو، ای شهریار جهان

ز بس رنج كشتنش نزدیک بود.

جهان پیش من تنگ و تاریك بود

آنگاه كه كاوس، درمانده و فرومانده در كار

سودابه و سیاوش و آن بچه‌های مرده، فرو افتاده در

طشت زرین، به اخترشناسان و ستاره شماران روی

می‌آورد و آنها، بچه‌ها را نه بچه‌های كاوس كه فرزندان

دیومی دانند. سودابه، باز به نیرنگی زنانه دست می‌یازد

و كاوس را می‌گوید:

ترا گر غم خرد فرزند نیست

مرا خود فزون از تو بیوند نیست

سخن گر گرفتى چنین سرسرى

بدان گیتی افكندم این داوری

زدیده فزون زان ببارید آب

كه بر دارد از رود نیل، آفتاب

سپهبد ز گفتار او شد دژم

همی زار بگریست با او به هم

و آنگاه كه سیاوش به نشان و گواهی یاكی خود از

كوه آتش، به سلامت می‌گذرد، سودابه نیرنگباز باز آن

را به نیروی جادوی زال می‌داند و می‌گوید:

همی جادویی زال كرد اندرین

نیود آتش نیز با او به كین

و پس از آنكه سیاوش، بخشایش جان سودابه را

از پیرمی خواهد؛ سودابه جادو، به تدریج، دل شاه را از

راه به درمی برد و ریشه سیاه بدگمانی به سیاوش را در

آن می‌تشانند

دگر باره با شهریار جهان

همی جادویی ساخت اندر نهران

بدان تا شود با سیاوخش بد

بدانسان كه از گوهر بدسزد

پس بی سبب نیست كه يك انگیزه بزرگ سیاوش

در به جنگ افراسیاب شتافتن رهایی جویی از سودابه

و گفتگوی پدر است.

و بعدها، سیاوش در گفتگو با زنگه و بهرام و در

نامه‌اش به كیكاوس، از سودابه شوم و رفتار زشت

پدر، بس دردمندانه سخن می‌گوید كه در نامه‌اش

می‌نویسد:

كه من با جوانی خرد یافتم

ز كردار بد روی برتافتم

از آن آتش مغز شاه جهان

دل من بر افروخت اندر نهران

شبستان تو درد من شد نخست

بخون دلم رخ بپایست شست

بپایست بر كوه آتش گذشت

بمن زار بگریست آهو به دشت

وز آن تنگ و خواری به جنگ آمدم

خرامان به چنگ نهنگ آمدم

دو كشور بدین آشتی شاد گشت

دل شاه چون تیغ فولاد گشت

نیامد همی هیچ كارش پسند

گشادن همان و همان بود بند

چو چشمش ز دیدار ما گشت سیر

بر سیر گشته نباشیم دیر

ز شادی دل او مبادا رها

شدم من ز غم دردم ازدها

